



وصیت کدخدای فریدون

ابوشهرزاد

مراد خیز برداشت و جلوی دهان کرامت را گرفت. صدای قدم خیز دوباره از جایی نامعلوم آمد: چه بد اخلاق! ایش کدخدا به دور و برش نگاه کرد. مراد گفت: حرف خودمان را بزنیم و دوباره حرف خودشان را زدند. نیم ساعت بعد کدخدا و خانواده اش، مراد و اهل و عیالش را تا در خانه بدرقه کردند. مراد گفت: پس به محض روبه راه شدن این چند کار مراسم را راه می اندازیم تا این دو نوگل هم بروند پی کارشان.

کدخدا گفت: باشد ولی هر چه زودتر بهتر کرامت گفت: خوب شد یادم آمد و رفت به طرف قدم خیز: موافقی امشب شام را با هم بیرون بخوریم؟ صورت قدم خیز سرخ شد؛ و دودید و پشت ننه اش پنهان شد.

چرا این طوری می کنی؟ مراد پس گردن کرامت را گرفت: کدخدا تو نشنیده بگیری. آخر می خواهیم بیش تر با هم آشنا...

مراد جلوی دهان کرامت را گرفت و او را بیرون برد. در راه نعمت و قربان را دیدند که با مشیت و لگد به جان هم افتاده اند. کرامت گفت: ا! آقا نعمت و آقا قربان! چرا دعوا می کنند؟

مراد دستش را کشید: به ما مربوط نیست. توی کار همولایتی ها دخالت نکن.

قربان بطری رنگی و منقوشی را توی هوا تکان می داد: حیف، حیف کدخدا اجازه نمی دهد و گرنه...

ا، شیشه هم. شاید من بتوانم کمکشان... باز مراد دستش را کشید: دوباره شر درست نکن. نزدیک خانه صفر صدای داد و بیداد او بلند شد. گلبدون گریه کنان، قابلمه زیر بغل از خانه بیرون آمد. مراد دست کرامت را کشید.

ا، این جا چه خبر... بیا برویم به ما مربوط نیست.

چند قدم آن طرف تر کرامت هوا را بو کشید: بوی دود! سر برگرداند. از سمت مزرعه نوروز شعله های آتش زبانه می کشید و ستون های دود به هوا می رفت.

آتش... آتش مزرعه آقا نوروز آتش گرفته... کمک کمک

چه خبر است این همه داد و بیداد می کنی؟! رفتی دیار غربت همه چی یادت رفته. نوروز دارد زمینش را برای کشت جدید آماده می کند. خرد و ریزهای گندم و جو باقیمانده زمین را از بین می برد تا زمین پاک شود. دوباره بکار.

ا، این طوری که ساختمان خاک را از بین می برد. مواد

کرامت ادامه داد: یک گلخانه خوب باید... مراد گفت: ولش کن، حرف خودمان را بزنیم. غلام آهی کشید و گفت: لامپا وان داها. همه سرها به طرف او برگشت. کدخدا نفسی پر سر و صدا کشید. سروناز گفت: افسردگی آلویی گرفتم.

کدخدا گفت: ولش کن، حرف خودمان را بزنیم. کرامت گفت: بله، داشتم می گفتم؛ ما باید به طرف اصلاح روش های کشاورزی...

مراد گفت: خلاصه کدخدا، این بچه را به غلامی خودتان قبول کنید و ما را از شرش راحت کنید.

کدخدا گفت: یک غلام داریم برای هفت پشتمان بس است. کرامت بق کرد و آن طرف اتاق نشست. کدخدا و مراد حرف هایشان را ادامه دادند نیم ساعت بعد کدخدا سرفه کرد. بلافاصله زن کدخدا سرفه کرد. کرامت گفت: اگر زحمتی نیست بگویید یک لیوان آب هم برای من بیاورد.

چند لحظه بعد قدم خیز سینی چای به دست وارد شد و یکر است به طرف کرامت رفت. کدخدا داد زد: هووووی... بزرگ تر

قدم خیز راهش را کج کرد و سینی چای را جلوی پدر گرفت. بعد به مراد، بلقیس، ننه اش، اکرم و آخر سر به کرامت تعارف کرد و زیر لب گفت: آب. کرامت دست درزا کرد تا بطری آب را از گوشه سینی بردارد ولی ناگهان دست کشید و داد زد: این چیه؟ سینی از دست

قدم خیز افتاد و جیرینگ صدا داد. قدم خیز چیغ زد و دودید توی آشپزخانه. مراد گفت: این کارها چیه پسر؟! کرامت با احتیاط بطری آب را از زمین برداشت و بالا گرفت: می خواستند مرا بکشند! بلقیس لب گزید. زن کدخدا زد توی صورتش: رویم سیاه. کدخدا گفت: چی؟ کرامت

بطری را تکان داد: نگاه کنید. مراد گفت: خجالت بکش. کدخدا خندید: هه هه هه آره بطری سم است، سم گیاهی. ولی خوب شستیمش.

زن کدخدا تأیید کرد: خود قدم خیز جان پنج شش بار با مایع ظرفشویی داخل بطری را شسته. کرامت چیغ زد: این سم نباتی است. می دانید چقدر قوی است. یک سی سی از آن...

زن کدخدا گفت: وقتی سم تمام شد گفتم؛ بطری اش را بیرون بیندازند ولی چون خوشگل بود و نقش و نگار داشت حیفمان آمد.

کرامت از جا پرید: مگر با مایع ظرفشویی اثر سم از بین می رود. می دانید چقدر ماندگاری...

یکی بود یکی نبود توی همان روستایی که خیلی دور بود و اسمش دورآباد بود توی خانه کدخدا، مراد و خانواده اش مهمان بودند این ور اتاق مراد، بلقیس خانم، کرامت و اکرم و روبه رویشان کدخدا، زن کدخدا و سروناز. وسطشان هم یک بوته گل رنگارنگ.

چی؟ قدم خیز و غلام؟ خب، قدم خیز که توی آشپزخانه منتظر بود تا صدایش کنند و چایی بیاورد. غلام هم کنج اتاق بق کرده، نشسته بود. کدخدا گفت: ما که از غلام شانس نیاوردیم...

زن کدخدا لب گزید... به سلامتی آقا کرامت چه شده؟ مراد گفت: ما هم زیاد شانس نیاوردیم چه بگویم؟ خودش می گوید؛ خیلی معذرت می خواهم، مهندس کشاورزی شده.

بلقیس گفت: آقا مراد! کدخدا گفت: کشاورزی هم مگر مهندسی می شود؟! و خندید مراد هم خندید.

کرامت گفت: البته مهندسی کشاورزی یعنی طراحی و اجرای... کدخدا گفت: حتماً این بوته هم دستپخت خودش است هه هه هه

کرامت گفت: اتفاقاً پرورش گل با صرفه، سودمند و حتی می شود گفت کم خرج تر و کم هزینه تر از محصولات دیگر است.

مراد گفت: خب، برویم سر اصل مطلب. کرامت گفت: من به بابا مراد می گویم به جای بعضی از محصولات که هزینه و زحمت زیادی دارد یا بازار خوبی ندارند گل پرورش دهیم حداقل قسمتی از باغمان را گلخانه کنیم و...

کدخدا گفت: کی داده کی گرفته؟ کرامت گفت: ما می توانیم انواع گل ها را پرورش دهیم: گلایل، نرگس، سوسن، شقایق و...

یک دفعه صدای قدم خیز از جایی نامعلوم به گوش رسید: خجالت بکش! می دانستم... می دانستم اگر بروی دیار غربت خاک تو سر می شوی... کی بود؟ کی بود؟

کرامت گفت: البته... البته... قشنگ ترین گل «قدم خیز» است. راست می گویی؟ وای...

همه دنبال صدا می گشتند. کدخدا کجکی به زنش نگاه کرد. زن کدخدا گفت: بعله، کی داده کی گرفته!





آلی، موجودات مفید...

مراد رو به بلقیس گفت: بفرما، این هم از آقا زاده‌ها هی گفتم نمی‌خواهد برود فرار مغزها.

گفتی: برادر زنتش می‌رود خوب نیست کم بیاوریم. حالا دوتایشان خل و چل برگشته‌اند. آن یکی آلولویی این یکی مهندس سیب و گلابی. و دست کرامت را کشید و راه افتاد: پسر، جلوی کس دیگری این حرف‌ها را نزن، ساختمان توی خاک، یعنی چه؟ جانورهای مفید کدامند؟ مگر کرم و شته و حلزون هم...

اینها که به خانه رسیدند آن طرف غلام زیر لب چیزی گفت و از جایش بلند شد و به طرف حیاط رفت. زن کدخدا که با دخترهایش پیچ می‌کرد سر بالا آورد و گفت: کجا غلام جان؟ غلام جواب داد: - گری هوا خوری.

- چی؟

سروناز گفت: یعنی می‌روم هوا خوری.

غلام از خانه بیرون آمد و راه افتاد.

آمد و آمد تا رسید به کنار جوی آب. آن طرفش برزو و گلیدون حبس پهن کرده و نشسته بودند. گلیدون هنوز آرام نگرفته بود

و آبنوره می‌گرفت. برزو گفت: اشکال ندارد حالا بابایت یک نعره‌ای زد. گلیدون گفت: من که کاری نکردم... این همه ما رفتیم آنجا غذا خوردیم گفتیم یک بار هم من غذا درست کنم. بزم آنجا وهو... چه می‌دانستم، از جلبک پلو خوششان نمی‌آید؟!

برزو سر تکان داد و گفت: عزیزم، مردم این جا چه می‌دانند جلبک پلو یا فیله قورباغه چیه؟ تو باید هنر آشپزی‌ات را جایی ارائه دهی که قدرت را بدانند.

... ما که جایی را غیر از این جا نداریم. اگر منظورت فرار مغزهاست آنها دنبال مغزهای به درد بخور هستند. نه ما...

برزو رو به من که ابوشهزاد باشم کرد و مثل آدم‌های بدجنس توی فیلم‌ها ابروهایش را چند بار بالا و پایین انداخت که نفهمیدم یعنی چه؟ بعد رو به گلیدون گفت: عزیزم حالا که جایی را غیر از اینجا نداریم و ما مال اینجا هستیم و اینجا مال ما پس باید اینجا را با هم بسازیم. فرهنگ اینجا را بالا ببریم. آداب و رسوم اشتباه اینجا مثل «قرمه سبزی خوردن» را تصحیح کنیم و...

غلام به آنها رسید و گفت: هایو... آن دو هم گفتند: Hello

برزو پرسید: چه خبر غلام جان؟

غلام چیزهایی گفت و ناگهان به گریه افتاد. گلیدون گفت: آخی، حیوانکی هنوز از حذف موضوع تحصیلش ناراحت است.

برزو گفت: حق هم دارد عمری را در راه تحصیل دانش و پژوهش صرف کرده آن وقت این دهاتی‌ها ارزشش را نمی‌دانند. حالا بیا بنشین. غلام گفت: به چه امیدی بنشینم وقتی قوم آلولویی نابود شد و باز گریه کرد. برزو از جا بلند شد. دست غلام را گرفت تا به این ور جوی بیاید و گفت: به امید زنده کردن دوباره قوم آلولویی.

غلام گفت: آخر از آنها فقط یک پیرزن نوذویکساله و یک دختر یکساله مانده است.

برزو گفت: چه اشکال دارد روح آلولویی در دورآباد حلول کند. غلام به برزو نگاه کرد و به گلیدون. برزو نشست و دست غلام را هم کشید: قبل از آمدن تو من و گلی جان... آخ، چرا می‌زنی؟ آها... خب، من و مهندس گلی جان درباره لزوم اصلاح و پیرایش فرهنگ دورآباد از آداب و رسوم و اعتقادات غلط صحبت می‌کردیم. حقیقت این است که مردم این جا ... ادامه دارد...

